

"آیا از کثیف بودن خانه‌تان رنج می‌برید؟ آیا سر و کله زدن با بچه‌ها برایتان دشوار است؟ دیگر نگران نباشید. عروسک‌های انسانی ما، می‌توانند خدمتکار و

پرستار بچه‌ی فوق‌العاده‌ای باشند. و برای تو مرد جوان! يك همسر فوق‌العاده."

ناگهان ویکتور از خواب پرید، وسط آگهی خوابش برده بود. و بلند شد، لباس‌هایش رو پوشید و به چاپ‌خانه رفت.

چرا اون تبلیغ مزخرف هنوز توی ذهنم مونده؟ هنوز اونقدری بدبخت نشدم که عشق رو از یه عروسک بگیرم.

-هی ویکتور! حدس بزن چی شده!

+ چت شده مرد، رئیس حقوقت رو بیشتر کرد؟

-نوچ، پیشنهاد ازدواج رو قبول کرد!

...+

ساعت کاری که تموم شد، ویکتور در راه برگشت به خونه، به سی تا زوج برخورد.

+اوه عسلکم، توی این لباس مثل ماه می درخشی.

- ممنون رومئوی من، تو خیلی رمانتیکی

حالم بهم خورد! یه اتاق بگیرید حداقل، الان یه روز کامل رو احتیاج دارم

تا توی دستشویی بالا بیارم.

قرار بود ساعت ۱۰ سریال موردعلاقه ی ویکتور پخش بشه، اما به جای اون آگهی تبلیغاتی

پخش شد، همون آگهی صبح.

فکر کنم بودن یه نفر دیگه توی این خونه زیاد هم ایده ی بدی نباشه.

حداقل دیگه غذای خونگی می خورم

پس فرد صبح، ویکتور به اون مغازه ی عروسك فروشی رفت.

همان طور که داشت در مغازه قدم می زد، یکی از عروسك ها نظرش رو جلب کرد.

"کاترین" پوستش به سفیدی برف، موهاش به سیاهی شب و چشم هاش به رنگ یاقوت بود

و يك لباس پف پفی و بلند به تن داشت.

يك كاغذ به دامن اون وصل بود.

"مراقب باشید، شکستنی است"

ویکتور صورت کاترین رو لمس کرد اما پوستش جوری به نظر اومد که شکننده باشه.

پس تصمیم گرفت اون رو به خونه ببره.

اون دو نفر خوب باهم کنار می اومدن. کاترین عاشق آواز خوندن بود و ویکتور

بدش نمی اومد تا بهش گوش بده. اون عاشق آشپزی کاترین بود و توی همون چند ماه

پنج کیلو هم اضافه کرد.

يك شب كه اونا داشتن باهم يه فيلم عاشقانه تماشا مي كردن، ويكتور از كاترين پرسيد:

+ سوالی كه ذهنم رو درگیر كرده اينه كه تو به اين زیبایی،

چطور تا اون موقع توی فروشگاه بودی و فروخته نشده بودی

- به خاطر موهام

+ موها ت؟

- میدونی ويكتور، زندگی اون مرد ها انقدر سیاه و تاریك بود كه فكر می كردن

رنگ روشن گیسوان ما قراره تغییری توی اون ایجاد كنه.

به همین خاطر کسی این عروسك رو نمی خواست. من از نظر اونا زیبا نبودم

+ از نظر من هستی، تو خیلی زیبایی كاترين.

كاترين لبخند زد، قلب عروسکی اون برای اولین بار گرم شده بود.

يك روز كارمند جدیدی به چاپ خانه ای كه ویكتور توش كار می كرد اضافه شد.

دختري به اسم امیلی. پدر اون صاحب یه كارخونه معروف بود و امیلی فقط برای كسب تجربه به چاپ خانه اومده بود و ویكتور کسی بود كه قرار بود اطراف رو به اون نشون بده و حواسش بهش باشه.

اون دو نفر هر روز بیشتر باهم صمیمی می شدن، وقت می می گذروندن و بیرون می رفتن.

ویكتور دربارہ ی امیلی به كاترین گفت و اون خوشحال بود كه ویكتور

یه دوست پیدا کرده بود. اما قلب عروسی اون برای اولین بار درد گرفت.

رابطه ی ویكتور و امیلی كه كاترین برای گول زدن خودش اسمش رو دوستی گذاشته بود

روز به روز صمیمی تر می شد. ویكتور بیشتر روز ها دیر می اومد و خسته بود

اون دیگه به آواز خونندن كاترین گوش نمیداد.

برای اون از روزی كه داشت نمی گفت.

حتی دیگه غذا های كاترین رو دوست نداشت.

يك روز ويكتور از قرارش با امیلی به خونه برگشت. كتش رو درآورد و روی كاناپه نشست

+ كاترين، از گشنگی ضعف كردم هنوز غذا درست نكردی؟

اما كسی جوابش رو نداد، ويكتور به آشپزخونه رفت اما كاترين اونجا نبود.

حدس زد كه كاترين توی حیاطه و چون كه داره آواز می خونه صدای اون رو نمی شنوه.

اما كاترين اونجا هم نبود. ويكتور برگشت داخل خونه تا کیفش رو توی اتاق بذاره.

تعجب كرد، در اتاق بسته بود. حتما كاترين اونجا بود

+ كاترين اونجایی؟ در رو باز كن

اما در همچنان بسته بود. پس اون مجبور شد خودش در رو باز كنه؛

اما چیزی كه اونجا دید، همه چیز رو توضیح می داد...

ویکتور از شدت شوک روی زانو هاش افتاد. کاترین مثل يك گلدون شکسته بود.

ترجیح میداد همون لحظه چشم هاش رو از کاسه دربیاره و زیر پاش له کنه

تا اینکه به بدن تکه تکه ی کاترین نگاه کنه.

جعبه ی موسیقی اون هم کنارش افتاده بود.

ویکتور جعبه رو برداشت و روی دکمه ی بنفش رنگ زد، آهنگی زیبا پخش شد؛

آهنگی که کاترین عاشقش بود و همیشه اون رو می خونند.

"به اندازه ی کافی عشق دریافت کردی، کبوتر كوچك من؟
چرا گریه میکنی؟

من متاسفم که ترکت کردم، اما این بهترین راه بود

ورسای كوچك من"

چشم و یکتور به کاغذی افتاد که روز اول به لباس کاترین وصل شده بود.

"مراقب باشید، شکننده است"

کاغذ رو برداشت و پشتش رو خوند

"او را دوست داشته باشید و به آواز هایش گوش دهید، و گرنه می شکنند"